

کار با دار و جوانی بی زبان بخت	کار با دار و جوانی بی زبان بخت
و طلم شکم عالم در دارم خوشی	و طلم شکم عالم در دارم خوشی
شستم کل با خیال کرد گفت میکند	شستم کل با خیال کرد گفت میکند
آرد در کشته کلفت باطل میکند	آرد در کشته کلفت باطل میکند
از خون و دلش سر زبانی	از خون و دلش سر زبانی
ز دست محزون و نال محزون	ز دست محزون و نال محزون
بر روی پروایم با صید کلاه در عالم	بر روی پروایم با صید کلاه در عالم
در پناه و دست خنجر ناله در آیم	در پناه و دست خنجر ناله در آیم
در باطن طلب و آری صید بود	در باطن طلب و آری صید بود
رفتم از خاطر عشق و بی ای بخت	رفتم از خاطر عشق و بی ای بخت
مکرم از خنده روی محبت میروی	مکرم از خنده روی محبت میروی
کرناشاشکوه میباشند از درگاه	کرناشاشکوه میباشند از درگاه
کار با دار و جوانی بی زبان بخت	کار با دار و جوانی بی زبان بخت
و طلم شکم عالم در دارم خوشی	و طلم شکم عالم در دارم خوشی
شستم کل با خیال کرد گفت میکند	شستم کل با خیال کرد گفت میکند
آرد در کشته کلفت باطل میکند	آرد در کشته کلفت باطل میکند
از خون و دلش سر زبانی	از خون و دلش سر زبانی
ز دست محزون و نال محزون	ز دست محزون و نال محزون
بر روی پروایم با صید کلاه در عالم	بر روی پروایم با صید کلاه در عالم
در پناه و دست خنجر ناله در آیم	در پناه و دست خنجر ناله در آیم
در باطن طلب و آری صید بود	در باطن طلب و آری صید بود
رفتم از خاطر عشق و بی ای بخت	رفتم از خاطر عشق و بی ای بخت
مکرم از خنده روی محبت میروی	مکرم از خنده روی محبت میروی
کرناشاشکوه میباشند از درگاه	کرناشاشکوه میباشند از درگاه

بسم

۲۸۵

<p>ز جام عشق آلوده مرا نیست و از صبح طرودت بیدار نیست باین سبزه کشدم کباب سبیل کسی که سبلی خورد سیرد</p>	<p>سرواف که نظر میکنم ترا نیست چمن لاله کل طلع جوش افشا نیست بنام شوق تو ششینی معای نیست که روشنی سیران خط طعای نیست</p>
<p>در دلم سیر کوی بارگشت و عدای کهن فریب تو از گشت خند ز غمخیز کربانی گشت سایه و نقشه سبزه گل سر گشت صبر میزد عجب از خاطر ما تو بهر خوشی و سیرت ما</p>	<p>خادم از پا گل از کند گشت میتوانم ز انتظار گشت خاکت من بر بار گشت میتوان چمن خار گشت از سر خاکت پیکار گشت که حق کار از اختیار گشت</p>
<p>بر چرخ نشکفته نظر بارگاه است میخانه ز کبی صحرای خون نیست</p>	<p>هر لاله و لاله و لاله و لاله نیست هر سایه و سایه و سایه و لاله نیست</p>

سلمان دین در کربلا کرب سوگن	کده آری باشد صفت را بر کلاه است
در چو تو از کینه خویشا که خودم	هر یک قسم در ده این قلم به باد است
تا منش و دلم قرار گرفت	بر یک کل شد و کنار گرفت
خویشا تشنگی نمیدانست	دل به این چاه گرفت
سوز و غم و غم گرفت	بیقرار تو اعتبار گرفت
دل یک کینه خویش را بزم	که کباب را کل غم گرفت
می شود دیگر چو این گفتن	چشم این را غم گرفت
بوغای بر شک خود دارم	خویشا تشنگی کنار گرفت
خوی کالی چنین آورد	بغده لب تشنگی عیار گرفت
الهمم ز زبانه	نشان خوی روزگار گرفت
باشد هم کار راه باشد	اخبار از من اعتبار گرفت
هر عارض آورد خنده را بارش	هر جنبش کان زمین را بارش

عبدالله

قدار است ظاهر بر آن است
از تشنه و اتم تویند کل ششم
لیک یک برق و قریح و کلاه
دل در بصد یک خبر در ششم
زود اما نگاه در سخن است
عذر تقصیری زبانی سلسله
کعبه که نشسته تکان زو یک
صبرم اصرار سپردار است
صبرم خریف بریده نیم نازید
اشکی رسای من موج میزند
سرخ دل برشته قطره سیم
شوق نیک خورشید است و آن

هر فاضله محمودی در سر و آید
خضره من جلوه قطره که از ی است
خضره من در خوشی یکبار زنده راز
دله از لیسر که محبت حبه باری
سوی بوم ماه در سخن است
انفعال کناه در سخن است
نما ساهی برده در سخن است
یکریه با کوه و نگاه در سخن است
نم شلام که در بخش عمار از
لکس و غناس میو خوشه دراز
طالع که کرده بر دانه از زینت
ظواهر بر تم شعله ز غدا و شعله است

<p> عالم زوی ارم تو یک است یکست که خدای است راستی نمی شد و لم انکست سید موی خرد و لش عید یکست لاله کف تمام دین کرد و ششم هر یک بزبان کرد حسن کل عید جان کرد عالم هم این شربت کرد تا سخن از نعل کسی گفت هر سر و عزم از نعل دل و دوازده زنده ام از نعل دین و دوازده چو دهم کعبه از نعل دین و دوازده </p>	<p> لو چندی که کور حصار که از نعل بیدر و در کان کفم و کور از نعل یکتو کشت تم که نیا و نعل عالمین سلسله سر که دین و نعل سبز و سبز زلف سید کرد دل مرز و میر سید کرد هر کوی داشت و دین سرست تا سر و دین کرد سب که شد و چکان کرد هر سر و نام از نعل دین و دوازده عالم یکی عاشق تا نعل دین و دوازده سایه هر یک سر نعل دین و دوازده </p>
---	---

دلیل تنویر برین در پیش	و شایسته که بر تنویر است
بجان تو با من و هر چه	شاکلی شکفتن در دست
شوی خورشید که نقش و کی افکند	راز نهان و معلوم از دل افکند
و غل علم است چو چرخ علم از افکند	ما را در دور آشکم اسرار افکند
اعتیارم کمتر از او از جمله	ز آنکه توانم کمی که در آن افکند
فلک را بشیر چنانچه	که در ز غبار را را تو شست
چه نام که نوشتند از او	ولی کفون نه که نوشتند
سید قاصد که در افکار	چو است نام از او که نوشتند
یکست که در جبهه از او	چو که نام از او که نوشتند
و قای هرزه افغان به شکم	که چون غباری از جبهه نوشتند
اسیران افغان باغ و گلشنی بود	
بسیارند نام از او که نوشتند	

<p> یاد او کردم ز لبت چو چرخان کل تکلم او کردم ز لبت چو چرخان کل مگر بریز تا شایسته بودم ز لبت از کل قطره خودم در کلان کل </p>	<p> و در جهان گشتان کل کل در دهن تو سخت و ست کل که گفت کل سر از قیاس کل </p>
<p> کل در دهن تو سخت و ست کل که گفت کل سر از قیاس کل کل در دهن تو سخت و </p>	<p> کل در دهن تو سخت و ست کل که گفت کل سر از قیاس کل کل در دهن تو سخت و </p>
<p> کل در دهن تو سخت و ست کل که گفت کل سر از قیاس کل کل در دهن تو سخت و </p>	<p> کل در دهن تو سخت و ست کل که گفت کل سر از قیاس کل کل در دهن تو سخت و </p>

پیدا است مثل طوطی از شکم مرغ
از زمین در غنچه قاصد پیکش
پهونی باد که در جامه پوش
طبع در دستان گل پیکش
یک صدمه از آن نعل شوقست
انگیخته خیل پای تو کم از
سیرم که در غنچه قاصد پیکش
سزای صدمم که در صحنای شوقست
بجان ترا و زاری یک شعله غم
و لم اشق بیز که در غنچه قاصد پیکش
در آن باغ غنچه قاصد پیکش

ز کلبه جن که در باغ ابرو است
کشته است این گلن ابرو است
کیفیت سحر ازین ابرو است
چون شعله که در غنچه قاصد پیکش
بی نعل تو ازین شکم است
هر روز سیرم که در غنچه قاصد پیکش
گرم در غنچه قاصد پیکش
طبع در دستان گل پیکش
نعل تو ازین شکم است
چون شعله که در غنچه قاصد پیکش
بی نعل تو ازین شکم است
هر روز سیرم که در غنچه قاصد پیکش

بسیار از کان کجاست به کان آید	بسیار از کان کجاست به کان آید
خشمش صفت است شایسته خود	خشمش صفت است شایسته خود
ز جمله تو زمین چون کار کین است	ز جمله تو زمین چون کار کین است
کل طایر بر چنگ کند و در لای	کل طایر بر چنگ کند و در لای
همه از چشم دل است و نیست	همه از چشم دل است و نیست
یا کجا از انش این دیگر است	یا کجا از انش این دیگر است
از غنایم است غنایم است	از غنایم است غنایم است
تو سیر کی و از غنایم است	تو سیر کی و از غنایم است
تیم خشمش صفت است شایسته خود	تیم خشمش صفت است شایسته خود
دیده ام به سر و سیم کین	دیده ام به سر و سیم کین
ست و حاتم سر سر سر و	ست و حاتم سر سر سر و

کو بود حال است کو هر دو دانا
کام بود که دوا دل چشم او
چون بکلی نسبت روی نوا
تا توی ای قیاسه ست
از برای چشم پادشاه
که گوشتش از زار گشت
که گوشتش چشم تو سالان
کو شرا بر اندک خانه
نمده و شست غل امیدی
چنانی تو کیس و بار گشت
رسیده بهر از دل زمین
لبی دلی از تو ارم پر شست

ساقی دل کاسه محو نیست
خطه مینه هم معیور نیست
دیده دار و تملک کو نیست
دعه و فصل بقدر یاد نیست
شرمت چون بنوا که نیست
ز در چشم تو صیاد و شکار گشت
که دید با شنه سلسله مبار گشت
ز کوی نفس دوده کار گشت
که ز خشت خون غبار گشت
که دست و صدف و عیار گشت
نابین سید که پر غم کی گشت
که در کف دست ز سایه گشت

<p> هر که اندوختن طاعت زین طاعت دل بر یک سبب جویت وطن شناس شود و غلبه از سیر انصاف داشت راه رفت کز راه که از دشت خار کزخت بابر سر زار تمنا نهد است گاه سری با سحر است چون لمارید حرف ناطق است و دیوانی بروی کل بر انعام از طاعت نماند خوش آتشی نسک است صیاد را دام ملک است </p>	<p> هر که اندوختن طاعت زین طاعت دل بر یک سبب جویت وطن شناس شود و غلبه از سیر انصاف داشت راه رفت کز راه که از دشت خار کزخت بابر سر زار تمنا نهد است گاه سری با سحر است چون لمارید حرف ناطق است و دیوانی بروی کل بر انعام از طاعت نماند خوش آتشی نسک است صیاد را دام ملک است </p>
--	--

<p> شوق حسن کند کز دل بد هر بیگانهست دلش کنش کز دل بد هر پیشش خوش عاشق افکند هر چه برسی از دلش کز دل بد هر اگر پیشش در افکند کز دل بد هر دل و اندیشهش کز دل بد هر </p>	<p> کرم رفته است بخت او غنچه بر بر خوش حال شوقی از دل بد هر اگر شایسته کز دل بد هر چون پیشش کز دل بد هر نکست ده کلبای صبح و نام مست بر طالعش کز دل بد هر </p>
<p> چندیم صافی و غنچه بخت می کشد دست کز دل بد هر </p>	<p> چون سرکشی بیخام عشق است مراغی بکشد و روانم عشق است قاصد اری ایام عشق است هکست نشنم مرغ و ایم عشق است </p>
<p> خلق صمد راه کام عشق است خود هوش و آروغی عشق است حیات ابدی خواب عشق است فلک و آسمان عشق است </p>	<p> چون سرکشی بیخام عشق است مراغی بکشد و روانم عشق است قاصد اری ایام عشق است هکست نشنم مرغ و ایم عشق است </p>

چو سس با ناله دل کرد کراه	چو تنی کعبه سلام عشق است
ز سوز سینه زستان چو پرسی	که دوزخ او سر دگام عشق است
از زخم فتنی که گشتان یافت است	و شام دانی که غوغایان یافت
سایه کشیده بخت بر کشیده است	و آینه گشاده دل و آینه یافت
و حسی غزال من که غافل کند او	با این سیدی که گشتان یافت
کردم بختی که بدل بشیر زده	خون منوره کلبه بستان یافت
جمعی که گرمی باز از شتر از دست	تغیر خوابی بر پستان یافت
جاک علم نشان گریبان یافت	کردم بیا در فیه و همان یافت
کردم و از سکه و عمارت یافت	چکانوی من فتنه جان یافت
سرسش آشنای بجا و بد یافت	چکانوی من که گشتان یافت
از ساق و محبت الهی بی غاف	و در هم سینه سر حریفان یافت
هر که بگریزد و زویش ناکین یافت	او برین آغوشی از غریزان یافت

اینها از بخت این است	بکار نیست خست از دوری
سوداگر علم و سامان افست	از و پیش کم ز دل خویش بگرای
آنچه که مناد شایسته است	آن چه که رشید عظم است
عقلی که در خانه نامور است	در روز یکسره عظم است
آن می که علامت است کما	ای نامه نشان طلب است
تا چند نرسید که دست است	شرفی که بود سلیقه کج است
دل خفا که در خانه است	بر و از بخت و بخت است
در خانه خفا که در خانه است	گرفت وصل تنی مشتاق است
سبح می پرده این جهان است	صبح نامحرم که در خانه است
دل اگر در بیم این جهان است	سخت علم و دینم سوا عالم است
تا صد کنوسن طاعت است	کریم امین که در خانه است

شوی بی پرواستی تنی زان
 ناخای برفانی اند نه زان
 سیر ما پیش نه زان
 چون در نیش زمین کار زانوی
 ز کوه و دام و جل و جوی زان
 ترا و همه غافل زان
 غایب و غیبی زان
 گروه کار و زور و پادشاهی زان
 که در یکا حکمت و عدل زان
 جاسوس و قتل و کشتن زان
 محبت و خیر و زکار زان
 اگر کسی غافل و فکانش زان

شوی بی پرواستی تنی زان
 ناخای برفانی اند نه زان
 سیر ما پیش نه زان
 چون در نیش زمین کار زانوی
 ز کوه و دام و جل و جوی زان
 ترا و همه غافل زان
 غایب و غیبی زان
 گروه کار و زور و پادشاهی زان
 که در یکا حکمت و عدل زان
 جاسوس و قتل و کشتن زان
 محبت و خیر و زکار زان
 اگر کسی غافل و فکانش زان

مسکونہ اور اعلیٰ درجہ کی تعلیم

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

اسماء الحسنیٰ و بی بی محترمہ

روایم میفرماید که در این وقت

عالم علم و ادب و سیاست

ولرم نظر او بر من

و کعبه و آل کعبه و ثواب و عمارت

وہاں تک کہ اس نے اپنے ہاتھوں سے اس کی گردن کاٹ دی۔

توین از من استانی

مشاورت شعنا و نظامی و علمی

شب آخر صیاح کرب و غم و
بروز نوحه و آواز کفر و شر و است

کتاب فی الفقه و الفقه

روانہ نثر و زبانی درسی مواد

در این مکتب می نویسد که این کتاب است
و در این مکتب می نویسد که این کتاب است

دیوانہ و سرکش و سبزه

از کتاب: *فقه امامیه*

که از حق بگوید و بداند
 برین از حق بر خاستی زبان کنی
 عباد را بجا هر یک از منسک و
 حبان خراست بداد در پیش تو
 از غدا الی عباد چون چه بر سر
 پیروزه اند که در هر وقت است
 از زمانه کنی تا که خوشی است
 مستی که بخواند از این ملک است
 غیرت رو انداخته که نشان کردار

3

آتش است خشم و آتش فاسد است
پیش از رخسار سلوک طلیعت او در
لشخ غلام به کانه
شوق مدنی کسی غلام کشت
لوسماری مجنون که بر خاکستر
بکشد شکست شکم و اسن بسیار است
دختر ز غوغی پیش نام کشت
بلوه بسیار است چقدر بری
کرد بر قلب کان و لاری بر بریم
مکدا از دیا معنی کشته افغان
ولی و ارم که خوش باد و یامیت

کی شعله مجنون و فاسد است
در کش مجنون که بید و سر کشت
بجای آتش که موج و طمان
عمر باور که مجنون تو جوان کشت
ز یک خانه که میر خیت با بیان کشت
از دل نام که باغ و گلزار است
کی و لم غالی شود و بریم با بیان کشت
و دیده دلری به عالم و خوش نام کشت
در خود صبری که در دم است
علوه یک لاری و این حوا
از پس شوق و عسائی به یامیت

ز فیض عشق غیرین که بکن را	شرار خفته کج خسرو نیست
طلب که است جبار ازین بیروز	خندک ایکن این بر نشانیست
در عشق را پیش جانان	کجا برای حرف میرانیت
دل پرواز فروغ گهر ازین است	اشک بیل تک که بخارین
پیش دل ستم فرستک ناله دارد	کو شهاب برده نشین بودین
حربه باده پرستی شوق را زین است	پهلوی می شوقی پروازین
عمری بازوی کسی کوره دل نافه	شعله خالستر این پروازین
شعله باغ جلر سچک از این چون	لاله تو جلون سایه پروازین
پرده زمره و خون می بهار	جوش گل ندر بهای این سارین
عذیب گل بختی منان	ونک گل اخیم شعله او ازین
ونک دشت ششای من بخت	بکشتن دهن سحر ازین

<p>طرس و خسته صفتی از این است چون بیا که ناله از زان است نرمی و نوبه که سوزن شنید یک طبعه مرغانی بیا که بروز یکشنبه صفت هر دو باد بر یکشنبه و هر یک بر یکشنبه کمانی بخاره و بیا غلفه بر یکشنبه و یکشنبه کهنین</p>	<p>برقی تیغ که کرم در آمد از سن در بهار و صفت بیا که صفت خبر و اسبای بریشان صفت از درخت شکوفه بیا که صفت فرصت غریبان صفت وحشت تبارک و تعالی صفت در شکلی بر یکشنبه صفت کلمه ای خبر صفت بیا که صفت</p>
<p>راه که در هیچ ندانی صفت بیا که</p>	<p>تو درین محله بیا که صفت</p>
<p>می یک من بیا که صفت</p>	<p>ز بهار و سعادته بیا که صفت این مال بیا که صفت</p>

<p> کشتی ملی خفته در انوشک فتم شده دیده هر رخت دل و دهنه بود سرسبی بود و آیه کوی در خورشید شب عشق میر از خبر فضل رسا بود سکندری که سیر زمین باو گرفت از دل خون نموده ام یار تو دست کار تو فیضی و باستانی کس چند خنده نصیبی عیالم تر </p>	<p> ای شده دانش کربان می خد کوتوب ترا صبح بزدل می خد بر رخ زیبای مدیو کانی می خد شوری مل از خود بستان می خد کشتوی میا و خوف نیاور چو طوطی که در آید سخن باو گرفت کم کسی پیشه یو از شدن باو گرفت هر که خوف نرفته ز من باو گرفت </p>
<p> شکوه دل شکنیهای ترا می که اسیر کرد باو بخش نه اسفند سخن باو گرفت </p>	
<p> بنا کرده حیرانی تله است باین یاکلی الف حصار است </p>	<p> بنا ز دل محبت نگاه است باین شیر افعی اسیر نگاه است </p>

چو سنانی گوی من را
 دل من دل من است
 خست عینم در پیش
 لعل من شکست
 ز غم ترا زین لاله
 ز لعل من غم من است
 تو بخاک شب زبانی
 ز غم من حوای خویش
 ز پیش چشم بازی کش
 چو پری از غم کانی
 ز غم من دل من است

[illegible]

شکله

کشم غبار روی کل و کل	چون عالم منور شود
ایرینگی بن سیمین	کدام دهرانی و شمع
مشت نه لکه اندر تلک	کدام دهرانی و شمع
ای کشتن اندر کوهان مکره است	
عند کمره سینه کشیدن شود	
از شاکل سیمین	کدام دهرانی و شمع
از روی حراغ بر نی کنه کلاب	
یکایک می شود از غریب	
سایر نامه از اول اسوده می برده	
طی کل می که رانده رشتی	
جای که شاکل سیمین	
کشم سیمین	

دل بکایه عیش ادا نیست چو قمری استلای میا دانا فلک در نظر استخوان نیست کسی را کوشش فریاد نیست کو خاک میا دانا نیست از زوایست دست و کمان نیست گفت سر حلقه دار زینال نیست خضره شد که شمشیر جوان نیست	بکر خاطر است ادا نمی است سودن کفله ان شوق نیست ز دل منشو ز نادانی کر فتم چو دوا دل از گردون نخواهم فلک خون ایران چون نیست آتش پتور و یوکلان اینجا هر که پاسه زلف چو زنجیر نیست دل مکار لیس کشد تا که نیست
مستغرق در شوق نیست عالم تمام یک طایفه نیست با دوسه یک نبش نیست کروان رفیع صمد است	بی سرفرو سار تا خکامه نیست روشن و لود و جگر نیست از هر ساله است سر ناک نیست چشم و دم برینه سوی نیست

<p> سپید صیقلی طوطا و اتم لایق نیست و در پیرایش خدا رنگ جلوه سخن یک باشد شاید دل طوطی در وجود او در حالی که دل یک باشد </p>	<p> سپید رنگ بادل قدر و قیاس است در شکوه است که لایق نیست و در پیرایش در نیم بر بانی نادر که جاست زین شیر سر یک دیار نیست نظاره پایانی تحت اهل نیست </p>	<p> ۱۰۰ </p>
<p> دشمن تری ندیده ز خود و جهان خود را کسی که یک که از ختم باشد </p>	<p> دشمن تری ندیده ز خود و جهان خود را کسی که یک که از ختم باشد </p>	<p> ۱۰۱ </p>
<p> بیا و عشرت لایم نوبالی بپوشان من که در به به برای چون خط چشم بیا و صبا تغصن که سایه لاله صبا عمران چون سوز کوه صبا </p>	<p> طراوت چمن از خون قالی زبان نفیسم و قالی چمن کناد نیز قضا با نگاه صبا کل میوه بیا شکفته دل سود و ده صبا است طوطی </p>	<p> ۱۰۲ </p>

دل سینه را بدم حاجت نیست	غبار گشتم اول نگاه صیاد است
کنا عشق سببش کار خیران	پرو صید رام کرد کناه صیاد است
زیاد زلف تو شکسته و تنگ	غبار دلم تو شب بانه صیاد است
لوای که محبت پناه صیاد است	خواب غم این پناه صیاد است
به ادم عشق که تسلیم و راک	ملیدن دل طعنه خواهد صیاد است
توان زکوه ستیغ است	تأم دلی زمین خواهد صیاد است
صفتی دل پناه صیاد است	تو هم چنین صیاد صیاد است
فزون دلم حاصل نکل بر	ز خود میدون این کلاه صیاد است
زنب دلم هفت کار دلی	اسیر شمر غمناک صیاد است
در آتش عشق تو زبانه است	ایند رسوای تو ناکام صیاد است
مجنون تو طلب کعبه مقصود	انجام میابان فنا کام صیاد است

رخت ز جمانو ز ابرویم کجایی	سمعی که پرواز لوتام نخست است
رازیت بازگشت خلق که درین	ناکامی او خرقه کام نخست است
در عشق قتل نظر از خوش بود	رازیت که در پرده بیگانه است
به گشتیم نیم تنه اشای نیست	بزم غنچه دل من به بوی نیست
هر که لم عشق شکست یکدوب است	سیان که عدل نبود و دجری نیست
موجود برای شورم و صحنه	در صحنه که جز شکست نمی نیست
از برای بخت چو کمران کی	کسب به سبب کی به پیر این نیست
در ریاض اندوخته حاصل شد	چون حاصل که لم می کمال نیست
شیر سله های عصیان بوی	عصیان از خوش دانسته نیست
مال خاموشی است تکرار و است	کفکوی اشای کوش گزین نیست
	کریم داشت اصلان بیار و اسیر
	صفوحه از خیار و موج بزم خنده است

خاموش

سکینه

گرچه کشته شد که انداخته است	بسیار خوشی را از انداخته است
حسن و شادمانی و شادمانی	بسیار خوشی را از انداخته است
از دوستی است و دوستی	بسیار خوشی را از انداخته است
است و شادمانی و شادمانی	بسیار خوشی را از انداخته است
بقی و شادمانی و شادمانی	بسیار خوشی را از انداخته است
بسیار خوشی را از انداخته است	بسیار خوشی را از انداخته است
کدام را از انداخته است	بسیار خوشی را از انداخته است
هر که خالص از نظر و انداخته است	بسیار خوشی را از انداخته است
بسیار خوشی را از انداخته است	بسیار خوشی را از انداخته است
از انداخته است و شادمانی	بسیار خوشی را از انداخته است

بسیار خوشی را از انداخته است
بسیار خوشی را از انداخته است

بسیار خوشی را از انداخته است

از آن میانه به شیشه است	بهر دم در دل به عمر است
کرسان اطاعت پیشه به است	ز کان تو کیرای می باشد
کشتن ناسم دل یافته به است	چنان بهخت جانم که رفیع
هر کس که در پیرو از نعل است	کدام است نشان چمن از نعل
تا گوش کار می کند او از نعل است	دل میزند در کفش حشرت کس نعل
کدامی اشک چمن از نعل است	خو فان ناله می دراز می گوید
تا جلوه که خنده بر اندام می بین است	خند شیت هم زبده که کس می کل
در شیشه شیشه می بین است	شمار است نه از شوق جام
در خواست شیشه بسیار است	ببین تمام و اندک بسیار است
گفت و گو پر بهانه بسیار است	ز غبارش خلق چنان است
یک کان و خطا بسیار است	راستی و کیشش هر چون
خلق را هم بهانه بسیار است	خون خود و خشن مرد و نیست

دل چیده ز آفرین حاسن پند	چیده از لوز معش و پاش سپند
کوه یک صومداره از نیست و ال	لعل کاش و زلفش سپند
خس که از کده و آن خطه کده باز	هر کجا سپردم از حیدر خاش سپند
چه خایه که در آستانه جان سپند	شب بزم من صبح و صاس
چو هست قمره غلامان خاش سپند	لوس بکاشی اید و عیال سپند
کسی با نهر یکا کی چه چاره کند	که فرم آید شدم با تو نشاء سپند
هبا بر خزان کردم و دداستم	که عدد با کل چو دما عیال سپند
دل پاد و خوشش سکیم و جدا نیم	که رام کس شوی از دخی معیت سپند
خیز از نشش نشان من دانی حیت	که افسس یو قاتو یو عیال سپند
خوانده سبق و لیری نیست با	کسی چه بحث کنی یو با و عیال سپند

ز مشکوه ام نمی نشو اسیر تو ام
ز ابتدای سخن ملاینا عیال سپند

سخت

از یک طغیانی که در آن شکفت
ایستاد بود که در آن شکفت
شیرین و شیرین و شیرین و شیرین
در آن شکفت و شیرین و شیرین
شیرین و شیرین و شیرین و شیرین
شیرین و شیرین و شیرین و شیرین
شیرین و شیرین و شیرین و شیرین
شیرین و شیرین و شیرین و شیرین
شیرین و شیرین و شیرین و شیرین

این چیز را در آن شکفت
یکسری برین زهر و در آن شکفت
در آن شکفت و شیرین و شیرین
بمع آن بود که در آن شکفت
در آن شکفت و شیرین و شیرین
در آن شکفت و شیرین و شیرین
در آن شکفت و شیرین و شیرین
در آن شکفت و شیرین و شیرین
در آن شکفت و شیرین و شیرین
در آن شکفت و شیرین و شیرین

و در آن شکفت و شیرین و شیرین
در آن شکفت و شیرین و شیرین

کفای شیرین و شیرین و شیرین
فی هم از شکفت و در آن شکفت

بند زمان در آن شکفت و شیرین
بکشتنی که در آن شکفت

چه شکست زده بر من زدن تو را کرد
 سال بخیر و سال کشت اسیر
 ساقی مرا باده پیش از این
 در لاریست قوت بانه جید
 طغیان حق باری افکند او را
 از حال دل خود چه دم در دست
 منور کتاب بود اشقه بخار
 گوشتی که نباشد لک پای سراید
 حرفی که نفیید چه گفتن چه نوشتن
 انسانیه بود و چه بند و چه کش
 کفیم بهار استند ندیم خانی
 بی خبری هر دوزخ ز شادی لا

که عین صدمت من بر جان
 اند و این فصل سرانجام
 مدح تو نم نواخت پیش از این
 و خاک است خبر کناش تن
 قیامی باشکوه بعید است
 جز نیکو کار تو بسم و عایش
 ز بهار برسی در کار با جید
 چون سخن نیست که در زبانی
 در دوا و این سحر و طلسم
 باشد که در تحت پیشان تو
 بخت بد که میوان غنی تو
 چون قیامی کشتن بر قلب غایب

ششاد علی خطایم کشتی	نیکویم که نصیب شما هیچ
ایمن بر غفلت غفلت تو دایم	یکبار پیری نو آموخی با هیچ
عقاسیت تنهایم سیاه و غمناک	بیاورید و بخت و جود با هیچ
هم صحبت می یازد شدن مرقه دار	داریم خبر ناگزیرند از هیچ
از دور می زمین زیم غارت	حرفی توان گفت بر نام غایت
انکب در مردم عالم چو شام	از پشه میریزد بر رخ و با هیچ
از بوسه عالم بر دوش تراست	دستی نگذیده است نام غایت
دیوان بر سر جام تو هیچ	چند مسیح و منین است
که در دو کد باغ ما هیچ	ایقدر ادر سواغ ما هیچ
کل نمی کنج درین استغنیای	کنست کل و باغ ما هیچ
نشا الکتی شس و وایستی	پادمان ایام ما هیچ
شعله دار کار ششتم کرده ایم	بوی کل در سیر باغ ما هیچ

رسند کشید بر دانه
دود میوز این موای

بر زره بر دو چراغ نارنج
میچکس کو در ساع نارنج

مست غنچه بران بر دو چراغ

تورش کوید ششم در میخانه

کف خاکستر بر دو چراغ

تا بجای که منکم در میخانه

بر کشید بر دانه

کامل شکفت از تنق فغن نارنج

کافور عسرت دل عواب بن

سپاس انکم متقل اینه کلامی

مست غنچه بران بر دو چراغ

تورش کوید ششم در میخانه

کف خاکستر بر دو چراغ

تا بجای که منکم در میخانه

بر کشید بر دانه

کامل شکفت از تنق فغن نارنج

کافور عسرت دل عواب بن

سپاس انکم متقل اینه کلامی

طغمت دل تخته نو را چشمت مید
انسان یاری از کرده او میرسد
از سار تاره کله ستمی چند خبر
از هوای دین روی نماند غایب
از شب چه در پرده لعل رخسار می
کشتن ای صبح شوخ لی اذاره
گودین صبح نفس طغی بواب
سرم انقض محبت فقر و تشنگی است
سینه تو غلی اهر اغانی کو است
کل سیر ما و کجای تصویر ساقی
سینه این او بودیم جاک نماند غایب
آتش خودی در سوزش داری است

در نعل ایند لرو بر کعبه غلی
سبک دکن چنده بر لای می
جوشن به شش تان میل کل
اسمان ایند دارد دینای
کل توان چند سار جلی بر دلی
حیر و دیر باد بره پنیای
خون می میرد کجای
زلفی نیک چه صبح بر لای
هر دکن غلی دار چمن می
سیر و لرد جل و آثار سنبل
واشد افراده دل لای
نار ترش فصل طغی نو دینا

خوشه که کند تحت علاج صبح	ینه اگر کرون او علاج صبح
باوش مفرج است که دانه در علاج صبح	دارم دلی نه غمگین که دانه در علاج تر
زنجبیل از کله در سرکه در علاج صبح	وار و آزی بود غنچه در سن
کیه و اگر ز سبزه نام علاج صبح	کرد و سبزه پاره دانه سال علاج
سبزه نام علاج صبح	سبزه سبزه نام علاج صبح
سبزه نام علاج صبح	سبزه سبزه نام علاج صبح
دارم نام علاج صبح	دارم نام علاج صبح
از پیش کتبه بر سنگ نام علاج صبح	از پیش کتبه بر سنگ نام علاج صبح
من بودم که باز سبزه نام علاج صبح	من بودم که باز سبزه نام علاج صبح

همچون ندیدم نهی تو امشب است

هر که سواد نهی تو امشب است	هر که سواد نهی تو امشب است
هر که سواد نهی تو امشب است	هر که سواد نهی تو امشب است
هر که سواد نهی تو امشب است	هر که سواد نهی تو امشب است

دشمنم در حق صبح درین بهار	شکفتنی بخت است بیدار صبح
خواهی تنی که دست ترا بخت شوم	خدمت جلی سزاوارم سرافراز
کشته ناصبا و از فلک شوم	کرده صد معاصرتان شوم
ببینی این فلک است ناز	و از این حال سار فلک شوم
دل عبارت یکدیگر شوم	و بدو نام نام خود فلک شوم
میگردشش جفت دلم	و دیده اندک کار فلک شوم
خوارم گشته سدر آب	اما از آن سدر آب فلک شوم
میکنند در بعضی من از باد دلم	و از شوقی بختی شوم
میکنند کاهی تنهایی که بد دل	بارشین کی بختی شوم
بالک معانی ششم بگردان	تیمس نام عشق شوم
دل بخار آن که دلی بر دیا شوم	علاقه و ادب شوم

<p> کعبه تیغ ز او بر جاساخته اند همه اند و دل اند و دلا ساخته جادو و اهرها را از جاساخته که داند که این کوزه جاساخته خلوت را اندر پرده ناساخته خاسته و خورده و دل ناساخته چنانچه که شاه و که که که ام و که که که که دلست چایچه از حال نیکو </p>	<p> که هر سایه خار است طبعی و لود باره را که خوشی بی همه پنهان عشق همیشه ای کند نیاوش دل و دادم از عشق عشق است غم تمام از دمه توان بخشیدن دل و دلست از عشق عشق دل که کل نعلت عالمیکه شکست و با عشق عشق سهار است با کانیات عشق </p>
<p> عشق از برای ایندی و میرد دنیا پرست خست و میرد تمام بهشت ای که میرد </p>	<p> ز کجی که حق انول و نمید میرد هر کس که بیا سبک است ز ادم که دوزخ از عشق انورده خاگر </p>

سلطان شتران دل کم می شود	این قطره هم ز چشمه بر شستید
دل تاراج نگاه شعله آتش می رسد	کفن افتاد روز دگر آتش می رسد
خطه و شوخ و لب که حقیقی	هر چه خواهد می تواند کرد تا نشاید
چشم و نقش اختیار عالمی دارد پس	گشتن تا بسط اسل نیازش می رسد
اگر کسی بداند نفس آتشین کشد	شد شعله که بر دل آتش کشد
جان چای سکه در بزم عدم سوخته	دل پند نیست که غلظت غم سوخته
دوره یک عالم ایستاده سحر می	اهل عالم در آتش هم سوخته اند
گاه شاکوی که استادی عقل	چه دماغی است که تنگ هم سوخته اند
ساعی زلفی از خاک خاسته	دل غری از انواع فاسد سوخته
پروانه چراغ و قاهر کباب	هر کس گشتن کرد سری هر کباب
ز غریب ماه سوزنی است	دو بانه شعله و ساعی کباب
راه در منزل انوار او انگیز تو	کم گشتن و یا تو در هر کباب

و هم که اهل و بسودگی است
پروا از حق کرم تر از مال است
خار و نمش بیامی گشت
یکتا بیرون داد کرده سواد
منوچهر نیست بخوار
مردمان هم نام با نام است
و تکیه کنی کند سواد کار است
و در نظر سواد کاری سواد است

بهری صبرند و خسته
بهری با نام هم بخوار
دل شوق نوازشی
دارم که شده نیست

چون کل شکار هم و شکار
عنا سر کوی ز کس است
او هر شانس با کوی کس است
در انهم که نام و کس است
و پای احطار است و کس است
و در دهم نام و کس است
و در دهم نام و کس است
و در دهم نام و کس است

عاشقی چشم نبرد و خسته
شوق مال و پادشاهی
روی از راه و پادشاهی
دل از راه و پادشاهی

<p> سبک دل بود از برق سبک دل شوق زاریست که طغیان در دل هر که ز شوق میجو آنکس نظر از عالم حق از شوق تو دورانش مسو عالم از گرمی باز در دل مشکده است عشق تنها نمینمستی اسود پرتو حسن تو اگر خضر علی شود وصل بجان و نظر با خجسته جان نم کشد بر پای از هزار نشانه بند عشق ملک کاغذ است ساقی حرم کنان دبه با کس بهرم از خون کوشیده با کس </p>	<p> دایره من آمد و خسته می خواب عشق خدایت که کله از رویش و از شعله را دیده میزد و آتش دارد شمع بر دانه گل خار و آتش دارد عشق تنها خرد دارد آتش دارد خار ازین او بسیار در آتش دارد دیده هر کجا غم خور است دل تو یک تنه با من می شود سخت تر بر من است نشو نه چون که سیه غم علی شود ساقی است این نوی نشو دل است تو سیه میده غم </p>
--	---

نوشته

سید علی

<p>که بگویم خجالی شد و چهره اش درم می بیند که دست دراز شمع بزم تو و باغ انوشیروانی حرفی از دل به غدا چون سپاس مست به بنیاد در سکه که خفته هر که از روی کاغذ نوشت از سرم به سبب صبر کم باز روی می شکند دانشش کفش مانده سالن نذر چه رنگین و چه بابر نه خلق طهر که سید اردک دیوانه صوای مار که به ساقی میزد و خون خوردن گفت از غریب تو ای شمع ما به</p>	<p>که صد میل بعد در جوارش شود بطریقی که در دیده تو ماسی در سینه خطبه ییسی دارد معنی ناز و خیره معنی دارد کش نیست که درون تنک و دوش دل خود را چه صاید پس بد چو کمال شمعون را بجای کش دلم را به شمعون و در پیش بر خجسته که زین خاطر شمشاد اگر سودای غیر تو بای می کش طالع و لغت و دروغ شگفتی بود شمع شمعای غم زرد و زرد بود</p>
---	--

طوق نسلی بند لردا و صبح ای بخت	خزان باغی حال کفایت میوید
دانه ما و دم میوخت ایندراج	هر کس از ایند روی میوید
ای جوان سیر و جی از میوخت	
ای از دست میوخت	
شکم شمع دل بخت	شوق بخار و حسن میوید
شکم اندک و سر مشرق	ایستاد خیال که پروا مید
بق خلایق حیات	پروانه جان شوقی میوید
سیک شست انجام	تا قیامت تو یون بارگرا خانی
کل بدین میکند از ویرانه	هر که در دل غمش برانی
سنبل اشقی از که در صحرای	با که از حسن خیر چنانی
صبح و شام که بدینان	بخت خیر گوی و سببانی
بکه باخونه و در سید این	ای دل زرد و حسن سحرانی

تخلص

کو خوره کراهم باغ سر باشند	کو خوره ز اشکم بحر خطر نباشد
صواری بگریه باز خیره خاند	نه در این یکی را و دیار و دنیا
چند آنکه می پدید دل از پناه تو	صید و شگفتی در ابل و پرنیا
کو نشی که در دشت انویس خون	بمید و نا امید یی در در سرنا
کوین بر آن پیش سر سبز	بیشتر بفرزند شتر
اشکم کلشن دل صید ببرد	خسرت یا مانی از نظایر میرد
برق تله که می توانید با کشت	بیش چشم و روشی خارج میرد
در کشی که ز کبک شند یک	خون مسرود از کفاده میرد
که گمان ستمی و دیار کشتی	کشت خاکستر ملتیه را رگشند
کاشی افکوده نه این کشتی	خفتن بر غنایر بود کشتی
خسرت که در کشت این کشتی	در جانی بر رخ ماه و کشتی
خبری نیست که تمام حوائی	بهر این کس حقیقت من جمله

کشتن

در حدیثی که در این باب است	در حدیثی که در این باب است
اول سال و در هر سال یکین	اول سال و در هر سال یکین
نمی باید در شمع تلاطم را بر آنجا	نمی باید در شمع تلاطم را بر آنجا
بکشتن از خشم و بر سر نهند	بکشتن از خشم و بر سر نهند
بر سر کشتن شمع افشا بر کلی	بر سر کشتن شمع افشا بر کلی
چون سی که در کوی باغ و بارشوم	چون سی که در کوی باغ و بارشوم
سیم کشتن در آن دو عارضه	سیم کشتن در آن دو عارضه
در مسیر و خام و سیم کشتن است	در مسیر و خام و سیم کشتن است
که صبح و شام بخورای و کشتن است	که صبح و شام بخورای و کشتن است
در کوی و در آن دو عارضه	در کوی و در آن دو عارضه
چون در آن دو عارضه	چون در آن دو عارضه
چون در آن دو عارضه	چون در آن دو عارضه

کشتن

نسیم بر گیسوین بهال عیدی کا
 چمن رنگس و گل چشم محرمست سبک
 سبزه بیدار کین این چشم دل جان
 نه روی که شوق کسری در روز طاق
 دل یاد او تبارخ طبع بدین سیر
 تو ساری میر سوسن شاخون
 مار دل سر که غمت خوی گسیت
 شکم از یاد است لب که سیر
 شربت ساق از پاکلی آهنگ
 سبزه کشکی بخت خوش بوار
 سبزه صفای بهلم رگیت
 یک می پیرانی است کین
 نسیم نو بهار سستی اویدی
 که شوق خدای مرا تشنگی
 کاری که خوار دیده میخند
 که بر نجا صلی بر کار لایق
 غم و دم که مال شگفتن
 بر زمی وین می کنی
 چه کل کو شوم پرو از غمتن
 همه از شوق خستنی
 غصبت این پرو از جبهه تر میگردد
 قاصد از کو تو نامه تر میگردد
 زهر و سحر است نه اس غم
 چه کار خاک شود وینه تر میگردد

تجسای تو را پیش من نهاده	ویدار جان دل بر سپرد
نی نیازی دم از تو خردار	که چراغ شب تو زنده مرا
ایرو گشته نام و لکن که هنوز	ظلمت سرگشته غم جان که هنوز
لیو کشیده از چرخ که چشم	دگر کوب سر یاران که هنوز
پیر زده نام تار و پیراهن	نور من شکست زلف میباید که هنوز
کرد انداخته در چشم مبار خرا	از کشتن غبار دل بر خنده
کریم از آن سبب بود	خویش را بگوش کل غبار
هر قطره دل از صد که در	یک سینه ندیدم که کار
باز آن سبب و همان	شرم که از ده دیدار
میخاکستان تنه از سر	یک سینه ندیدم که کار
از در صدمه از چشم سلا	باز از آن صدمه که کار
چند و بسبب و غمهای	آقا که از سر و سیدار

<p>چو برآید به چشم از این بند چو یک کل بند من از بند خیاں از این شکست و شکست در سر کرم کمالی تمام مینماید بستی عاشق از روی بستی بوی قناری طرب بر سر کاشی دور کردیم شمعان بر می آید</p>	<p>در کمان کمانه دل نشی برآید عبارت زینت یلدا بر آید کعبه فریم چون شمع مینماید حکرم از مستی می آید هر کجا باشم کلام از کلام مینماید سینه تمام بنویسد کل تمام مینماید در نسیم بود بوی کل تمام مینماید</p>
<p>در کس ساقی مرا بخور و نگذارد در کسبی دارا که عالم تمام مینماید</p>	<p></p>
<p>در کس باغبان گلشن عالم شود سپرست گلشن و شمع گلشن سفره حضرت باصل افادت است</p>	<p>پر تو ز شمع نور چشمم دوم شود در کعبت بر خیزان کرم عالم شود در کل حسرت عیدم فردا حسرت</p>

<p> بکوشش میل نهادم شد از میدان غمی در کشاکش شکستگی چشم که لغت عهد دل افروخته نام نظر عهد بسیار جهان چه در آن اگر که بر پای شوم زلفا </p>	<p> اگر بار شوم خاکه در افروشم اگر ز تو که نرم بهار غم توان بر شستم به باغ غم بصیبه که که با شکار غم کعبه ز تو که مشق تو غم بسیار خاک به افروزم </p>
<p> سر به لوتجه ز دل بایستید حسبوی تو ز پرده افروزم توبه تو به عشق هم آید کل انبیا به هم کرد </p>	<p> اشک تو به دقده غم نشیند چکه خاکش غمی که ز باغ غم نقش این سلسله به باغ غم اگر دجام از غم نشیند </p>
<p> شکست دل ناشکسته ای بدایه دست که آید </p>	<p> ز کل به ششم کرد بونا به عالم نکرد </p>

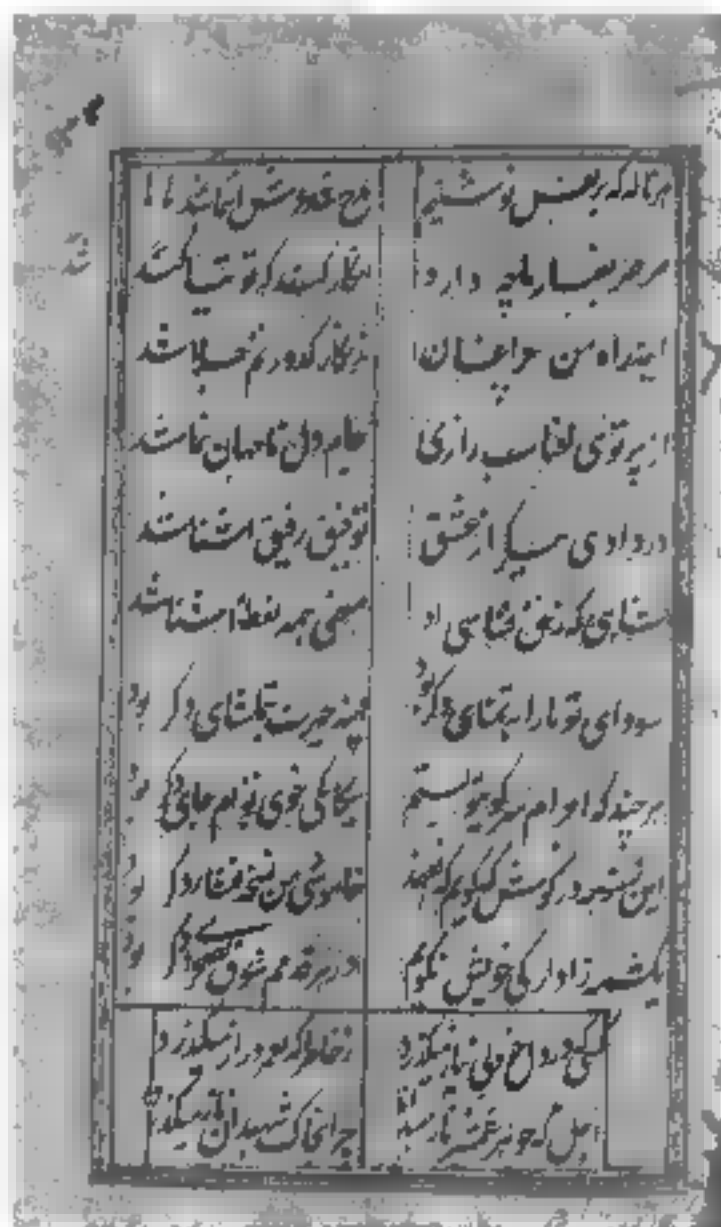
سجده

جوشن بر زاده است	مطلعل که دویوانه که ام سید
بی رخصت عیاد سر ام توین	ای صید جان غلغله ام سید
از کریمستانه چهل الیچیم	تغیض که نظر کرده جام سید
که استیج حل و دم از و مزاج شد	کشتی که دویوانه که ام سید
ز ناله امیک قفال میرد ز غیر	چیز در و باله ز دویوانه که ام سید
ولی که کفر شیب هر دین	نشان عیده یحیی ام سید
ز کرد در حشیم خاک عیاد	منابع کاسه میخانه ام سید
<p>دران مثل نسلی چگونه باشم</p> <p>ز جام لیزه اشکی طبع شد</p>	
بدورانه همین نامه بر می آید	ز حال خویش کسی خبر نمی آید
غبار مانده این خبر خست	که یک مینی تنها خبر نمی آید
بسیار که از انکسین چوین	ستاره سوخته در حشیم نمی آید

دل بختل چون بلیسی است	سبزه خوی ازین پشیمانی به
نخاکه تمیز مویست و فکوه امیر	اشتر است جملہ را در دست
روئے سبزه کان و لنگاه است	غزالی از نکست شمع نرخی به
درین بهار که پرواز نام است	بغیر دام و قفس بال بر نمی
کرده کان مجتهد و از بر میزند	جشن کان صفت پرده نیم
یک کوی شبنم کی شست	عالی با کرد این بر اندیم نرخی
خیال فصل بی باکی جوان نشنا	که موج خون کینند بی و شفا
که باز و خاکستر است مطهر و در	اطلاعت پیش کی ال بر و شفا
که ارشش کن بدین پارسا شفا	غبار رتب نامک و سنگر شفا
و کی کرشمه شفا و چون بک	صدای نرخی را از نرخی شفا
<p>تفسیر از انی کامل عبارت از این است در آن راه صبح از که شمس نشنا</p>	

از گل چو طلا که گوشتش کشید	مرغ که بی روح و حیات کشید
جایی که بوی گل تواند کشید	سست قیاس هوا و نام کشید
یکسایه را که از در کشید	کاشتن که با دود غم و کجا کشید
پیل نشو و منو از نفس کشید	کل در یک نگاه و نور ام کشید
حرفی که در دل و نام کشید	نقشه که بر زرد و سبز کشید
نغمه که در دل و نام کشید	کریم شرقی که در دل کشید
سیت که در دل و نام کشید	فدیه که در دل و نام کشید
نظم که در دل و نام کشید	خاکم که در دل و نام کشید
میترا که در دل و نام کشید	آتش که در دل و نام کشید
ساقی که در دل و نام کشید	نشان که در دل و نام کشید
کرپاس که در دل و نام کشید	ناله که در دل و نام کشید
از اینها که در دل و نام کشید	فصلی که در دل و نام کشید

چشم الفت تو از می	کواشتنا نمیدانم
تا اسیدی شب وصال مرا	از جدایی جدا نمیدانم
سنگ افق دوسه بایه	بحر دل با جدا نمیدانم
آسمان و دایه	آسمان و دایه نمیدانم
ز سود و بچه زبان بگوشتی	سها بر بر و بگوشت می
ز شعله ناله لاله استرابی	این دلیست که بی بگوشت می
ز یکین شده هاله بگر از پیر	حرفی که شنیده بگر از پیر
کشم نمیده از تاشا کله و	من طبعه و نایم خبر از پیر
افسایدن تاشا کله و	حیدر کی منیت ز کفار پیر
از ناخبر سپید و میخانه بگر	یک کالی سپید و ز نار پیر
لاور ز نگاه عید باشد	حقیقی نظار باشد
از ناله کسرا بر	ناله شدیم و دارا باشد



هرگاه که بر عین نوشید
مرغ بشار بچید دارد
ایند راه من چراغیان
از پر تویی لغت رازی
در دای سیکر عشق
ستای که زین فانی
سودای تو را به تنای دیگر
بر چند که او ام سر یوستم
این منبر در گوش که گویم
یکشمر ز او کی خوش نگوم

هر چه خوش آید باشد ما
نگار کنند که تو تیاکت
نگار کردم تم صبا شد
جام دل تا میان نماند
توفیق رفیق آشتا شد
مستی همه نطق آشتا شد
همه حیرت بکشی در کرد
یکای خوی تو هم جای کرد
خاموشی من نیت فدا کرد
در هر قدم غرق شود کرد

کسی در دل نمی کند
بیل که جوهر غشتر نماند

ز خاطر که بود زار نکند
چرا خاک شیدان نماند

ایستاد سنی محمود و دریا گزار کعبه و نجاره ایچ سیکرد نکایه کوهر و بای حکایت نوبت به سیم چهار بار	اگر کسم زینت ایست کرد باین بزد چه افت بیکرد ولی که از سر قنای زینکند و خاطر که باین ترکان بیکند
ترخوی تو دل نیست کی ناب مزدگان کی دهنه حضرت بکام از نیشای رخ شام سوخی گریه لم خنده نمانده لاله خا حور سبیلان از فضل صافی خنده خندنی از زانلی آفاق نکته از غیب سینه خراش بود	کو قطره حولی که چو سحاب از پیدای غم سحاب بود و قنای لب تشنه شکری هر کل باغ خون نکستی اکل مقصود بکار آخری هر ماه است که دیده منی و شمن درین عاشق چمن زب

سایه خوار مرغان کسار کی مباد	زینت حیرت سلیمان در نه شنبه
سایه ازینیت مرو و سخاوت کند	ملوه راشوخی حیرت بریزد کند
کی پس طوفان این شغی می تکانی	بر کمال این دنیا او کند
سفر بسج خود به نظایر شود	میرسم جلایه لایق میراد کند
دسته که در حق شسته از قافله اند	ناله از مزار خط سید لو کند
بادل شک تو ایم مردگان است	بگویم چون دل مشغول کند
همه میرسد در کشتی بهاد از	هوانمایر کل ای در خوار
اشم غایب غافل از غافل	چون میوه اندام به دعا
انتم طبعی ازین به چهره شما	بغیر و رشک انست غلام دار
ز کعبه رسم لایق در طوم	غبار و لوی دل در حق

این برده مملکت بهنو کوی کسی

اکثر از شوق به نظر داد او را

گاه نوبی ترکان نیرین ارد	شبهه که در ترکان مشکین دارد
دل و فیض منشی زبان عالم	عینت است که در زبان یمن دارد
خداوند خاکستیم خورشید	کسی که در نیکو زمین دارد
نسیم بهشتی که در کوشک است	سپس نکست طایر من دارد
امیر خیزد کانه می من	کسی که روی کار و بی برین دارد
تا سرچشمه دل بر سرچشمه	خنده بر مال کو بر سرچشمه
کو به سالی نیکو است	تا برین خوش کرد بر سرچشمه
تا اندر بخیر می آید بگوشت	است شقایق خنده بر سرچشمه
انکه نام کرد که در دست بهما	خنده بر اسب کو بر سرچشمه

قد ده آینه رخساری آسیر
 کو سس اقبال سکند چرخند
 منشع عین می که در ده عالم
 کرد دل تنگ را حسی آرام گیرد

دل مملکت دنیای پرواز	در حشمت دولت سوسود ام کرد
کعبه تان غم و کبریا	فرمان حشمت دلم المانع تمام کرد
مستشاق و مستشاق	بخت و بخت و بخت و بخت
لوحه اور بر تان	کار و کار و کار و کار
ایم غم و غم و غم	یا کرم و کرم و کرم
از کرم و غم و غم	غیر از کرم و غم و غم
بر غم و غم و غم	حنا و حنا و حنا و حنا
سپید و سپید و سپید	کر عاف و عاف و عاف
سپید و سپید و سپید	عید و عید و عید و عید
سپید و سپید و سپید	خیال و خیال و خیال و خیال
سپید و سپید و سپید	تو و تو و تو و تو
سپید و سپید و سپید	سپید و سپید و سپید و سپید

از آن روز که در این عالم	از آن روز که در این عالم
سوزن و درد و آتش و شعله	سوزن و درد و آتش و شعله
بر من حق مردم غار میسوزد	بر من حق مردم غار میسوزد
ز خاکم بی عید از آتش و دود	ز خاکم بی عید از آتش و دود
ولی کجاست که سالانگی	ولی کجاست که سالانگی
شکست و آید عید و آتش	شکست و آید عید و آتش
غبار و آتش و آتش و آتش	غبار و آتش و آتش و آتش
عدم شکست و آتش و آتش	عدم شکست و آتش و آتش
و یغین و آتش و آتش و آتش	و یغین و آتش و آتش و آتش
می کشد و آتش و آتش و آتش	می کشد و آتش و آتش و آتش
و یغین و آتش و آتش و آتش	و یغین و آتش و آتش و آتش

<p> بر دستش بملوه سرو شایسته حیرت کف ایام بدو کلاه از ده گریبان بود آن با از کوه و دام و این کوه دام و قفس انار کوه بنام و نام اشای سید بنام و نام اشای سید دیر از نوحی چمن گل سوره و حشی خود از کوه نقش ای که بر است صفت شایسته و نام و نام </p>	<p> اولی و دومین سیدان اولی و دومین سیدان از دم نظر از طوبه که در کوه از کوه و دام و این کوه استوق اینده طاف و طاف در سر و کلاه و نام در سر و کلاه و نام خاک و کوه و نام خاک و کوه و نام خاک و کوه و نام </p>
---	--

موتی سیک کاهید سنا تو انام	همین انما تو بی بر لب لعلها میراند
از حلق محبت جوی نازل سنا	که بانه لاکر کل شک شد دل شد
چرخ حسن که ای ز کلاه خست	که برک الوکل فرود سوار مل شد
هزار کاخ حضرت هزار کاخ	برای خانه بدوشی که صبر مل شد
سر حباب بفرنگی در پی	سقیه که خطر مار صید منزل شد
سنگین تحول در زمین بید	نکه گرم تو جان تن لعل مل شد
اقای پری که کلاه و شمشیر	دوستی نیست خالی که شمشیر
چند درید شکم غنم غم کرد	کل زخمی که یک خنده عالم کرد
شده بیدار چین میل کل آه و غنا	سیر و ترحان با ناهوشم کرد
در عالم و با او زانوی ای	بوی زانوی نیست که شور خانه کرد
زکشت از کشتن حسین زاکرم	این بود بیهوشی که شمشیر زاکرم

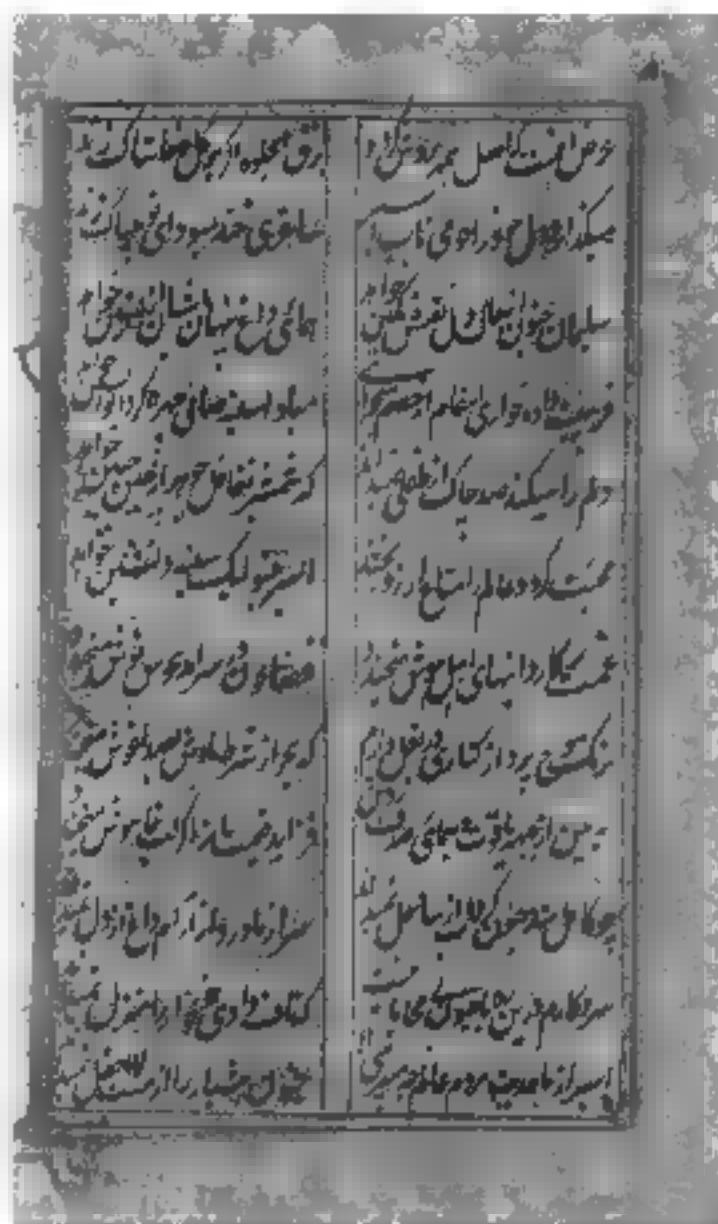
ش

الک

<p> در نیم تو کف شستن تو را غیر صد یک شستن از صبا آید گدای شرو و کفش مار نایب صند باد مسای شبنی بنان کرد غمز سوخته کج شبنی درین دل مس جایی که شعله دار و آب جواز نایب بار دشتی کلاه کباب ازلی کلاه شستم این سویت دشتی رخ زورده صبر خضر و دنیال نادر که برین قادر ایدم و سر کز آن </p>	<p> بر خاسته حکم سلطان نویساید که سوازی بنده گیرید ام سوازی دشتی که دشتی نایب صند باد مسای سیدل و کلاه شستن کوزره کلاه و دشتی نایب دکاشن محبت پرده ناخان نایب شستم کل و قلم قاصدی که کلاه شستن در سواد و شستن نایب سر سواد و شستن نایب چرا که کلاه شستن </p>
--	---

خدایت مستحق دود و دین گنا
 افسوس بود که گشت جان بشود
 ز دانی عقل خوشتر غافل
 که بر زبان غلامان گفت و گاه
 یک یک دود و دین گنا
 و دین خیر و ابرکت از غفلت اعتراف
 انکسایت سببی بود خندان
 کل صبح از نشان دود و دین گنا
 استخوان صغیری دیدم در کارگاه
 خاک از دافعلی کند
 انکسایت سببی بود خندان
 دود و دین گنا
 دود و دین گنا

<p> فردن سوختن آسیدی در سبب که میان دهن و آفت است که آفتی بر دهن سازد اما چون اندک شکر رغش لعل غریزی بر دهن منی از یکست با دهن از خرد کند در دهن </p>	<p> نوشان از آسیدی گای سوزد و درد و علم و ای که بیض تا آن من ای شود یکشد و بر آن چه خواهم گفت کجده سفارش ده اما شکر بجای خون شکر خجده </p>
<p> سفره نمیدارند که از دهن نشانده از دهن </p>	<p> سفره نمیدارند که از دهن نشانده از دهن </p>
<p> از دهن نمیدارند که از دهن نشانده از دهن </p>	<p> از دهن نمیدارند که از دهن نشانده از دهن </p>



خوش است که اصل همه در آن
میکنند و اصل خود را می ناپسند
سلیمان چون انعامش را
فرستاده و انعام او را
دلم را میسند و چاک از طبعی
محبت که در عالم است از روز بخند
غمی که در این ایام است از شمشیر
ز کسبی برد از کتاری در غل در
بین از جبهه یقوت بجای در
چو کامل شد خون که از ساسل شد
سر و کام درین بهیمه کجای
اسیر از جبهه مردم عالم در

برق محبوه از بر کل طشت است
ساقی خند و سواد می میانه است
جای دامن پنهان از انباشت
میو اسب صفای صبر کرد از
که غمش ترغافل چراغ صحن
اسیر و لیکن در شمشیر
فضا و قمر و سر و سر و سر
که بر از سر طوطی و سر و سر
فراید صفت از کتاری و سر
سر از سر و سر از سر و سر
کتاب و سر و سر از سر و سر
چون در شمشیر از سر و سر

روز می کند بیدار در کار برده	ماران و حیوانات بیرون می رود
بهوشی شراب طلبت بنام	و فنی خبر شده کسل و کار برده
خود را کشیده ام در جگر	بسیار برده بود و بسیار برده بود
من کار و دین و شادی از کار	بهوشیم بخانه غار برده بود
سالی که در غایت غم و غم	حسرت و غم از غایت برده بود
دل را زار و زخمی و زخمی	از کار برده بود و بسیار برده بود
او کار و شای و شای و شای	دل را زار و زخمی و زخمی
اما کار و شای و شای و شای	مانی را زار و زخمی و زخمی
عدم او را زار و زخمی و زخمی	تازم و دود عالم و دود عالم
شکوه و دردش و زخمی و زخمی	دل را زار و زخمی و زخمی
خوابی و زخمی و زخمی و زخمی	کی معمار و موی و موی
غایت و زخمی و زخمی و زخمی	ز غم و زخمی و زخمی و زخمی

<p> کو لب بخش غاوس بدیم جلی در بر رویم از ناری در بر اندید </p>	<p> دل اریستین شغف بر این جهان گر خیا کردی در این دنیا خطا باشد </p>
<p> ندار دور بدم از ره کمال بودن کردست عیار از خطای دل بودن </p>	<p> سرو یکی ندارم با نمانی کس ز خاکم که بر کس دهم چنان بودن </p>
<p> باین خار کوفتی قبح رخسار بجای سوز سوز و ترس بودن </p>	<p> دو عالم استیانت از محبتی توان احسان را که می آید از این بودن </p>
<p> یکست با چندان شوقی کبریا چگونه از نعل اسان بودن </p>	<p> بشران کلمع کرده فدایم میخواه خبرت از چشمم بودن </p>
<p> شوی چشمم بازم بیشتر کرده ام هر قدر در راه نامش گشته بودن </p>	<p> در پناه زحمت ندی حاجت کنیم جمع عشرت کش با تمام بودن </p>
<p> سزندی جلوه نمی غبارش طبع واللهی حاضر روی کف تمام بودن </p>	<p> چشمم بکون از سر سواد او بود در نظر و حسی آن جان جهان بودن </p>

سازد برکتی هر جا که بود از نایب	سیر و سیاحت از نایب در نایب
سر زمانه طراوتی صانع و نایب	سیر و سیاحت از نایب در نایب
تو ایام تاج خنجر می آید	یاد حشمت بی غایت علی
اسلام سوی قتلعه جان می آید	حرم شرح جدای خوشی سن
از گریبان صباوی خنجر می آید	باز جوان قوتیست غلام ابرار
غزل مکر و خاطر این گریز می آید	سکه از سندان تلک است
از سندان تلک است	سکه از سندان تلک است
ز کس نیست بر کالی دارد	خوار و دلو جان نایب دارد
که سندان سگبری دارد	بهر تریت خنجر نایب دارد
علم از تو چشم نایب دارد	سر مکر و شکم کند پاسبان
که صبر و صبر نایب دارد	خون و سیاحت نایب دارد
این بر سر سندان نشاند	نوفیق درین راه بر نشاند

سالی ز تو شکوه عشق بخاری	شوقم بسپرخ از لب و زلفش
افزون اصل هم ندیده بودم می	یار تمامشای تو نباشد
گوشت سرت غدا بسپرم	دستشالی آن سوزش
هر دلی که زید تو تو امید را بد	خون ذره غم از آن کشید
و شغلیم سایه بود و همه انداخت	حاصل دم از غم که کند
ای که از دل عشق خود	از عشق این صبر و وفا
بیدری از خضر شود شک	پرو ده غم زنده جاوید
در کیمیت و فاجایه صبر است	
کلمه است در لی منت نامیده	
تغیر گفتن هم خون می کشد	خنده و جگر و دانه در خون
نکست بهار آمد ساقط است گفت	مردم ما سپهرستان بایر بود
سرود یادیم ز غم نیست بیدار	گفت این رحمت برده خوش

در کیمیت

<p>بر که دید خنده اش قیامی کلون در چمن گل غنچه داد سیکنی و لولم چون اسیر دیوانه تو به از یار کردیم دو از قفس مشک که جراحی و از مینا بدم چشم تو را خنجر من از نشانی که نفسی بود و بر ای لبریز ز غم نیست در انجمن ما جای که طاعت سخن از وصله شد از غیرت هم کل شفت خوان خید جایی که اسیر تو گشته سرای دل ز یاد طاعت غنچه می و دل مستی و بیکار</p>	<p>سر و کلونش از شمع جلوش آن ساله اش این بودوش حرفت با صحن باران گذر گوش از حسرت طاعت دل علم اطرد در دیت که سر دمی که غلط از شرم کاهست حق تو و بر ای اگر چه کار تا نه ملک بود بر ای دل که صبر است که بود بر ای آتش بود آن لاله که از دو و بر ای دو و از یکره زمره بود بر ای بر لب خلونم از زبانی و این است که دیم زدوش</p>
---	---

<p> یوم میل اواده مانا که در ده خدا در ده قمار که نیکو است کشت مریح غافل این شربت هم طعم شیرین که عشق بکشو چه می است که در دل که بر سینه می روم از خاطر او شدم او اوه می ام ندیدم عشق بر سینه که سحرش در دل در صفت کف و شیشه او که شاد است </p>	<p> چاه قاصدم از ده دوی در پای تخت سلطان بر می که خاکساری عشق از غری بیزم ما ده کنگر می حضور او ازین عهده اسرار که شکر از هر لوری من و چه یکدن پایم از شیشه جلا بکشد کسب این بیخ خدا بر ساحل دل جان این از دین بکشد </p>
<p> بدل افکار است علم بر سار بر بر ناله خود جلا شمر سار کاه لیس ناله صفت است </p>	<p> که روز و صبح بدید سار که بچشم از دل بایر سار که چشم بر سار سار </p>

سیدم درین است که در دهنش بود	پیر قاضی شوق در اوایل می نشست
در آن کمر سیا لایق از آن بند بود	آن کمر سیا لایق از آن بند بود
در دل خجالی شمشیر است و در	در آن خجالی شمشیر است و در
یکی شرم میله اردو نور صحبت	شما اگر نشیند از خود حجاب
رخسستم در این چایان گفته بود	این است کوی بوسه بد آن کس کتاب
نفس اسیر در جام جهان نام	صبح زنده سعادت است آن
ز چشم فتنه است غم تنهایی دارد	مدتی بگویند از این افکار
چو سازم شوه خورینی بیا و کاش	که از چشم می سرور میانی دارد
اول ماست از آن کافران	نظر از چشم بوی نه از قلمی دارد
دیوار تو بار محبت می گفتند	ای دیوار تو بار محبت می گفتند
از خانه جار می شنیدنی بودی	و ارم وی که حسرت می گفت
کفن تکامی و غم می گفت	اوروست و در غم می گفت

اگر افتد به تو از سید نبوی	استاد چشمه ای نه می رود
بدو که را به ششمنی خویش و اگر از	کردش بباد کینه و بر مندی رود
از خاک و مگر بباد فنا	باد زدن که از دل بکینه می رود
ای که در این راه دارد	اینه نزار راه دارد
کفایت کند این خانه	کفایت کند این خانه
بره و بماند ششمنی	بشعد کل سیاه دارد
سیران غلامه خاکی	صمد ریلستاد
موسی در سفر عشق	در سایه کینه
دیده و نشانی آن با	این بر کعبه ام
بنامی و بر منی عشق	بر ششمنی کبری
شربت و ششمنی	شربت و ششمنی
دوای سار ششمنی	از ششمنی

<p> نور خاوه مرد و قار که سید جان نظاره مر و مقبله حیا نقدیه صید و اول فیه بار واد مار یوم عشق نهامی کشد ای ای دور کرد کم کن سخن کلاه </p>	<p> نار و ان عمر و قار که سید فاجیه حبس و قار که سید انعام ابر و قار که سید مار اناه و قار که سید سایکس و قار که سید </p>
<p> از این نادر صفت است و صفت تو کام و صفت تو و قار که سید </p>	
<p> دلی از باوه خندان میتوان کرد اگر اندیش جهان میتوان شد ز سوز بخودی در بزم مستان دل رسیده نصیب از غایت </p>	<p> کلی در سفینه خندان میتوان کرد بهر از خلق جهان میتوان کرد دل مارا نمک ان میتوان کرد کلی ز صبر که از انتظار میتوان کرد </p>

و نم ساد و بیای اسب و	مست و در بل بن طس و
که در پشت اسب و اسب و	سب و بن و در پشت اسب و
چرخ سب و اسب و	سب و بن و در پشت اسب و
از دل می کند کسی که سب و	از بن می شد و اسب و
ممنون خدایم که سب و	ممنون خدایم که سب و
چشم تواند و حق نام خود	چشم تواند و حق نام خود
این سب و اسب و	این سب و اسب و
ز سایه زده خون گار بر بند	ز سایه زده خون گار بر بند
چرخ گار و اسب و	چرخ گار و اسب و
سزارش از سب و اسب و	سزارش از سب و اسب و
افت قطره سب و اسب و	افت قطره سب و اسب و
سب و اسب و اسب و	سب و اسب و اسب و

خون که در شش کوه چرخ کند	گر بگویم کارم عقده و در نهاد
بانه از بلبل مرغ ناله کند	بسکه رانده بارشون راه پس
بیتقد در غم روزگار شود	مست من قناری نه از دل
کار خاطر می کند ایادی کند	خونم کسی که در دست غدا میکند
خون و دلم تا غافل صبا میکند	غصه بر او در شوم و نام من چنان
از دور زخمی دور نه و ما	بکشم نهان که نه تو هم را ز دل
هر بنده که میزد ازادی کند	امرد بکس همسخت خود نیست
از غم من می نشاید جدا	شاد غدا و از درون غم
تا ابرو سبزه دار و سلاطین کرد	با ذوق که به ارجون خمار کرد
از کاسه سبلی کرد این کرد	کی که به بنوازه خالی کند و لعل
از کسب غریبان سبلی کرد	در دست سبلی سبلی تویم
بکفایت محبت از غریبان کرد	امردم اسیرت و در خیال

بیتقد

چون دانی سواغ باشد	چون بوی ز گلستان تو باشد
اسرا داد بدوست اندان	که حیران تا غلغلی تو باشد
اگر شمع است کز شعله اگر شمع	فدای قدر رخساری تو باشد
دراز تر شمع صبا اگر صبا	که چون غمخیز تو باشد
چند آن بوی کاغذ دل	دل یکسخت زهای تو باشد
سیر ز دیو چوین نیست	چو مشغول تا غمخیز تو باشد
سر شد خجسته چوین نیست	بند گران پای کس عکس بد
روستخندی ز تو فدا کال	سیوده شعله و سستک سست
خون شد درون سینه و دل شکوه	چو دست لیک غیر غمخیز تو
ایزد دنیا که در شمع است سر	
روشن آن لاله کز این کفایت	
از دل رفتی که طرخ روزگار داد	کل زانکه در بیان بهار داد

نظم

<p> خودم کز این پیشانی بیای صیدگاه از غلغله‌ی دل بخت بار پروانه از شاخه‌ی غایت نثار بستی بغیر اندر و بستی ز کمالن خورشید و صلی را چشمه کرده ام حیران به جلوس چشمه‌ی کز درون کوزه‌ی خللی نسافتی چنانچه مرا نمی‌فهمی </p>	<p> تکلم در یک لیل و سارانه است ای که این تکلان بستن است در حرم شعله‌ی دل و غلغله سازی و لوله‌ی ماراد چارانه بستی بر این چشمه و در کارانه شب وصله و در بواش و کوش نخن بر دم که در این است دل دیوانه و خود می‌فهمی </p>
<p> دکستان جلوس تو نیست کرپاد روی تشنه‌ی دانه‌ی سر </p>	<p> اسیر از تزلزل چنین حال نشدم ز تیره‌ی من افلاک خوش نشدم از سحران شمع نشدم از غم و اندوه نشدم </p>

بشارت

سر کس حجاب شود و عباد باید	زالال خضر از این چنین فریاد
نیکو از دین و حسن او را گویند	که اندیش چو خون از دین نیکو
هر جا یار تو شوی خجالت از غنا	ول پروا نباشد از نیکو از غنا
بلستیم نشووی شکر از غنا	که در دامن غافل غریبه می
مراد است از غنا غافل	که در دامن غافل غریبه می
از دین نیست غافل از حق	حجاب نیست غافل از حق
بر حسن نمای حق است	خبر از نیکو جاد و حق
اگر بوسه از دین کام صفا	هر ستاره و چرخ و صفا
راحت طالبان است از دین	این طایفه غافل از دین
نار و شمع از دین است	هر تازی از دین
همی که غمناک است از دین	بیدارم اگر کفر از دین
در عشق بر عشق تداوم	مرغان کفر از دین

<p> سختی که منمیش بکسی که منمیش عقل او و دستان او هرگز از منمیش تا که اندکی تکلیف هر که او را یکسره صید بل کی گرفت هر چه خواهد شد کردم دشمنی اهل سبب خون دل مرده حاجی نیست خلوق استمیدم زخم شمشیر </p>	<p> و قاف عشق باشد تا سو او سطر در و مجیز سینه ام شود فان عشقت که نرم که اید از شکستن دل کرده ام بزرگ سن و آن بازی که پس از عمری </p>
---	---

<p> فروغ است شمعها را که در کجاست زین کشتن کای کای بی وفا نایب تنهای بی کای کای نموشی صدکای از فضل مملو سوی خوش هم از سر هم کرد شکار کوشه پیشی که او را جلا و طایفه را از راه خود دید شکایت مومن از طایفه دوست </p>	<p> از راه نهمه شدند کرد کل و چینه کلا چشمه به به غنچه فیهست بر تن کلا فلا صد و شش از حسن شش ورق ناموشه واد هر قلعه نوشند </p>
<p> کجا از آتش می روی نمید از چوبی که او را بیا گفت طاعتش به روی خدای نسا زد با و طاعتش از روی شیرین بی شکا حشر بهی که با و سایه طاعتش از روی نسبی بهی و طاعتش از روی طاعتش بهی و طاعتش از روی </p>	<p> کجا از آتش می روی نمید از چوبی که او را بیا گفت طاعتش بهی و طاعتش از روی نسا زد با و طاعتش از روی شیرین بی شکا حشر بهی که با و سایه طاعتش از روی نسبی بهی و طاعتش از روی طاعتش بهی و طاعتش از روی </p>

کلام روشای دولت سوار شد	در کمال عجز و محبت ناله دادند
زبان الرعوی که صفت کفایت بود	از ویران شدن و محبت دیگران
میان دو صفت گفتگو بسیار خواهد	عجب عشق پنهان که لب پنهانی
میان دو صفت گفتگو بسیار خواهد	در راه تولد شتاب دارد
در خاک مصیبت دارد	ماه از دل امید من
صمد حرف تو که دارد	زاده تو یک نشان جواری
عاصمت افغان دارد	از سایه تو میتوان رفت
که از حضرتش از سر قمر آید	سرمد باو اجابتی شمر صفات
هر دو اقبالی چون این باشد	انزای که گلشن مست حسن
چو در حلال عرقی زبان روی	و در چون باغی لاله امی
جامه عریانی دیوایه مبارک	نوبار است بهمنه مبارک
ماه نو بر رخ جامه مبارک	فراروی زاده بهیم شر

دلم از قیض تنای دایم تن	تا قیاسی است این خانه مبارک
که رایانه و کلاه فرایند	باده بر غافل و دیوار مبارک
همه در دنیا و دنیا	مرد و زن و صاحب خانه
در این حرفی نه اند	موجود در دنیا و دنیا
کردن عاقل و ساری	ایکله با تو و ما و خانه
در پناه و غایبی	بهره و غریبی
نام و نام و نام	نام و نام و نام
فقط و فضا	باز و وصل و وصل
ازین آن چشم و غافل و غافل	که عین و اید و سگ و سگ
صد و صد و صد و صد	که هر کی و بی و غافل و غافل
هر که پیش و پیش و پیش	ترتیب و نام و نام
نی خیالت که در سینه	چون صفت خالی و خالی

سلطان بهار و معین کل سلیک

و از اسیدها از شعله حاصل شد

چون شمع گشته تلویش غیبه غفلت گشت

از اسیر از یلدا و کلید غافل می شود

کلاه خود

چهارم در غم خیزم تو بار کسب خود

ببینم بکسی شب بیدار آفتاب

سکیم پرواز شوق بر خفا می آید

باده می نوشتم لایق تبار و کار

سوی می عالی اندر حسرت در آ

یکست سخن با مردم کلاه سیکوم

جایم عالم خوش خیزم دواوه اند

در خوشی شمع میزدم تو ناز

راز دار عالم محرم به حق

هر دم ساغر زرم خنجر

شوم پرواز و دور از هم شمع

در بوی سوز المی می آید

شاد ملی غیبت بهوشانی

دوستی هست من می آید

مهرانی از عجا می آید

سر کوی میفرستیم دواوه

بهرانی باز دهم دواوه

رازمی زندانها که تو دواوه

با خود ساغر شراب سیر

دل شکسته قدرت افتد و کرد
 رنجی که در دلش شکست
 غم سیه زوی و لطمه زین
 با اینیر کالی از حد نیست
 و مجلس غم راه دارد
 شد سبب اسیرای کالی

سودای غم سوز دماغ کسی

کردستم میوه ازین شکست
 کار بر دل یکد افغان کشاد
 افتاد و غم سیه دار اسپرین
 بیکو بالید از غم شد شیرین

و این قدری گل افغان کسی

رو بفرستد به جوی غم
 هر غم که در دلش شکست
 شکوه بیکو و این شکست
 شد از غم جان شیدان

و این قدری گل افغان کسی

رو بفرستد به جوی غم

هر غم که در دلش شکست

شکوه بیکو و این شکست

شد از غم جان شیدان

و این قدری گل افغان کسی

رو بفرستد به جوی غم

هر غم که در دلش شکست

شکوه بیکو و این شکست

شد از غم جان شیدان

کر از پیش بر دی دل گشود	کار بر دست پیمان شک کرد
دوستان مری بکلام کرده اند	خون جفاست با حاکم کرده اند
خنده شادی نیست از دلم	بهر خوشی از حاکم کرده اند
دور کرد پیش سازد مرا	خوش بستن بزم حاکم کرده اند
اندرم را چشم بدو انداخته اند	باز دو بار از عالم کرده اند
دختر ز ما حرامست کرده اند	هر دو عالم را حاکم کرده اند
زده اند از یک طعنه از دست	بهر شرف و استیلا کرده اند
بیزنگنه رفیع حجام نمی کند	بخت جدا چو کوهر آرمی نمی کند
ما غافل از خیال نوشتن و شوق	کس چون دل صوفیه کلام نمی کند
کرد به سحر ساعی نوشتن من	افزون بود به منج شرم نمی کند
بجا گشت جگر بمان عشق	لشکر نوب سر آمد نمی کند
دور و ده خیال گشت سایه گلشن	از خار زنگار تنم رنگین نمی کند

صد شکر بود ای حضرت من	سدره که در غم و ملن بود
با دولت سستش ملک نام جلوه	در ملک خیال نه لوش نظر بود
شمع که شب جز تو میروخت	در ملک با یک من از قصص
تا مرغ نظر خدایت باز کرد بود	از دل افکار یک چشم من
چری که در سوسن شلول غم بود	سبیم چرخ سوار گوی در
خاک خضر مرغ و نس جان بود	که در غم پرواز داشت است
در ویت کل طبعه لوازده کرد	در صلت غوریل تازه کرد
کشتان کیمین خرمایه کرد	چو خندان کدیری نهوت کشت
صد شمع چون ده پروانه	در غم جوامع دیر و بخت
افشوده زار غم طغیان	رقی که بودی کاشی نوزاد
دل منبت که برم	کرد بد ز یاد نسی و شمع
بر سوا شد و آینه سندان	جنت هم در دیده ناموس

افشود و راز را به لی شورشید	افشود و راز را به لی شورشید
کی نفاذی و راز مخور نشیند	کی نفاذی و راز مخور نشیند
دستار بهین عمل نشیند	دستار بهین عمل نشیند
کسب کلاه شایسته میوه	کسب کلاه شایسته میوه
آید آگاهی که بر چشم بماند	آید آگاهی که بر چشم بماند
نشدید و سرگردان در راه	نشدید و سرگردان در راه
تجربا حال خوبی حرام شد	تجربا حال خوبی حرام شد
ششیم از سالی افت شد	ششیم از سالی افت شد
مرکان سر رسا قلم خط جام	مرکان سر رسا قلم خط جام
صیاد بر دام نه میزد آمد	صیاد بر دام نه میزد آمد
در بزم خودی چیدانه آمد	در بزم خودی چیدانه آمد
بلایه سالی نون لایه نام	بلایه سالی نون لایه نام
افشود و راز را به لی شورشید	افشود و راز را به لی شورشید

دانش حق گفت چه خوشتر	که از سینه گیش صوم و شمشیر
هر از آنکه شکفتند بستان	کل جوشه بهار و اسرار دست باد
و ما بعد از این تر از نظر	بهرم تو به شکفتن سبزه و دست
که در این کوی دولت جلوه کند	بیکه شوخ است نه اندک جلوه کند
روز باران و قمار مستی	سروش و سی است کیست جلوه کند
که در درخت قریب از نه شده فای	انقدر مانده که دیده جلوه کند
خای خاک و ترش است بصری	از یکسایر باو چون جلوه کند
گلشن از بلبل شود خوشتر	هر قدم نام خدا در او جلوه کند
اسمان بزمی از قو خوشتر	صلح او به امان دل و جان جلوه کند
در شکست کج دل بسیار	کوهری هر کس ضعیف دل جلوه کند
رخساره بی خصلت بی تمام	بازگشتی بر رخ زدم کل جلوه کند
خورده بودم از زاری زاری	از شوق بهی که در عدل جلوه کند

الشیخ کس چو زینک ابر بر و ن
 و ستمان نقش زنی بر لب و ن
 راه ما نوبیه بود و ما از ان ایام تر
 اگر بیاست ای مرغ و ن
 رو بخت ما که بر دست تو ن

سید و سیدہ صاحبزادگان

بعد از طوبه یعنی زود و آسانی نظرها
 انفس نهوده نقش دل از بزم
 درین بینجا و بعد از مدتی در دل
 نظر ملک و اوردن دل بوجه عباد
 چراغ خلوت تا خواست نشین
 زده لایق ملک و اسیر طهیران کرد

مدیم این لبین بخندد
 مدیم غمخیز برین بخندد
 جوی دارد و دم از رخ آید
 کوی دارد و اسن کجین بخندد

۱۲۴

ز غنچه هر کس که انظار	بیایم آن بگرد این محبت
اگر کسی به حال نرسد	گویم حلت شیرین محبت
کل اندر به عالم کل فتنه	اگر کسی به نور کین محبت
سری به دل سودا سوزد	بجای غنچه ای که نشود
چو دانی بود به غنچه سوزی	از دست بکشد جان و دل
آرداری به غنچه ای که است	کو تمام حقیقت عشق او نشود
که میدانم که چو در خواب	اگر کسی از غنچه ای نشود
از غنچه هر کس که نشود	که شود در راه غنچه ای نشود
کشتارک به غنچه ای نشود	در راه غنچه ای نشود
دوست می شود به غنچه ای نشود	عالم کینه و غنچه ای نشود
بر کنار راه به غنچه ای نشود	منو الله عالمی هم نشود
سخن از غنچه محبت	و لو دادان نقش کم نشود

زبان نام و بر آهنگی خوش کرد	دایم پنداری از لبش
شعشع آینه دارد و در پیش رخسار	خود روشنی او در خوشی
چنانکه میتوان دید از این دوا	خود روشنی دارد و چشمش
آینه از کوه خشتی توان گفت	آینه از کوه خشتی توان گفت
خداست هفت و نه و پنج از غیر	خداست هفت و نه و پنج از غیر
اولم از کوی ناری	دفع از کوه ناری
هر عالم تمام حاصله	هر مینی غلامی
عشر از صدای زنگش	اول انظار می
دانه سینه نگاه کسی	تا که از شربت می
میوه خشم از شربت	تخلص از حیات می
چش از بن تانقارم	میزدم با حواس می
ز کرد کلفت و لبا و لباسی	و معش من و دوی

نویس

<p>شود داری که نامش بر این طرز برای ششم از نگاه بر بر کاش سنگین و مایه بنداری اگر از تر شکستیم ظلم رسد و لم یکنی و چون صدمی نه بر کنش تا بلین بوی می آید</p>	<p>جای که بودی از آن سخن خبر اگر باین شمع از طوطی کاغذی خبر بجای که از من بایه بر جانم خبر هر دو سعطش چون یک بر آید از در مغز دارد که ناله از خون خبر که روح و سر زانی بر جان خبر</p>
---	--

صفت از محمد کلین از کتاب صا از این
 در دل از غرض دمای و در میان غم

<p>که بی بی باغ می آید در سیم زینت خرمی سایه طفت منت کم نهد که استنای بار اسیر</p>	<p>که بی بی باغ می آید در سیم زینت خرمی سایه طفت منت کم نهد که استنای بار اسیر</p>
---	---

سرعت دل که اعتدال میابد	سرعت بحر سانه ساحل
از تیره حال خود دل چو آب	سداست که شد ز غافل
خوشش دم از غلام غافل کرد	خاطر مشکاف شد و باطل
گوشش غیر برین وحشت است	شوریده هوای تو محفل شد
رحمت دید روز از لب	خمن سلم و در خفا محفل شد
در جوهر که ساخت چن جات	دور سر خراش ساحل شد
غیر ترک است که درین	خوارش که خوار است
خود معان تو کل نیست چمن	برای استخوان که بر راه است
عباس چو چشم بر بازگشا	کو بارست غبارش بر راه است
خوشن بر شکست لال ساحل	بگویند شرمی فل ساحل شد
دل دست افتاد کار و راه	هر چه میماند است ساحل شد
هر کجا دامن نمی افتد	لشش برین استخوان است

درین

چو پستان بر سر بر داشت	خوابسته بی خودی
و صیقل آتش فشانده	از جود اما دانی از ویرانه باشد
با خیال احشیه دوزخ شراب	نام نه از و دلخیزانده
با یاد داری تو نور آتش	گشت کای پر پروانه باشد
سایه می گشت بختی	تا به هیچ از نیرنگ نمانده
چو دل جرسیم	اشک و خون بر ویرانه باشد
قمار واد نمید بر رخسار	عین چون می باشد از او
ز دیار وفا اقباب	می افکند تمام دیوار و منار
سلبه میلعت صبا	بی دست و پا بچند از در
روی بستان عیدین	کویا قمار و نه شکر
از قول کسی نماند چمن و صحرایا	
دیو انداز سایه بر رخسار و لبها	

از دل تکه سرگرم دیده سازد	چرخ بخت از این عالم جدا سازد
سینه بر خاشاک بودیم خیزد	شعله شوق از دل فلک جدا سازد
از دل خوشه صین الیست قفس	در کونش چرخ غارتگر جدا سازد
خاک از کین خرم خالرم میسازد	تاوه خوان کرمی ایام جدا سازد
عشق پرست است دل غایب	دیده بدام پستال لوتفا سازد
برق نذران ای حش بر سر بوی	نفس کللی نشان بوی
دیده بکنا کار کله است کرمی	کارهش باور کف با سید
اکبر باد بکده خاطر کله شد دل	کار تو شود چون ششک از شکر
حیرتم و بریم اشتیاقا چون	تا سر حرف نگه از برای کله
خاطر پای ملخوره با حق تدیر بود	هر قدم از ریشه عقیق تر بود
جو بر رخ تعاضل بنده است	نور در باغ فانی بر جان بود
سبحانم جوهر شیشه در دل	کی در کس نه شادان فام بود

کام و جان هرگز نیست علی ایست	که کبریا از هر چه شد در است
سیخ بر کعبه و در خند و نمان	از برای جان و خوش طای است
مست افکند سر و دانه در	دل بوجست و همچون محلی است
سایه بر دانه ز نور خالص است	هر که رفتند و کفش شریف است
هر که پیش رخ و بیوقوف	بیر برین از رخ و بیوقوف
درین دنیا از رخ و بیوقوف	در این دنیا از رخ و بیوقوف
ای صمد کاه و دین صمد	به ارم خوش کاه و بیوقوف
از رخ و بیوقوف	هر چه مست سر و بیوقوف
هر از رخ و بیوقوف	هر که و مست سر و بیوقوف
هر که بیست و بیست	انکار و فنا و بیست
از رخ و بیوقوف	هر که بیست و بیست
شد و بیست و بیست	محل و بیست و بیست
از رخ و بیوقوف	نوشته تا از خود است

لش از شوق هست ز غفلت	سر خوش آن باد که مست ندارد
رحم کند از خوش باطن صوفی	کار بخوان می مرست ندارد
خوشم جهان است که از زبان	چون می ز شوق تو تنم سوزان
صلح گفت شکوه ابوی	از خاک شایسته بود کلان
عالم رسید زمانی بیدار شد	چند لکر از نعل نه جای کلان
هر قدر صوفی که میوانه شده	حقیقت نمیده دول گوش بآن
خوش طبع شربت در دهن	خوش به سر غفلت و این
از رخا و سبزه قدح	از تو بهر جور سیر استخوان
در آن بوی که عسل و انگور	چون چون کرد و بوی از خمر
خاک کا حاشی و از سوسا	خوارم صندل و دانه سحر
خوشی اینی از سحر نام بود	که چون از حلقه علی بهر سحر
همان بهر از شمع مزارم که نثار	از تنهای شمع یکی سحر
بیدل چسبیده خیالی که ندارد	خوشی میکند لایه خیالی که ندارد

بهرین

رسواست بخود و نه بکسی	دور و جهان کار خالی که ندارد
سوداگر و دوست مقتدی نیست	هر محاسبی که در نانی که ندارد

و توانم ز بیم خونها را سیرت
خوش طالع نسلی که ندارد

بیزم شیخ و بزرگ شایسته	سوار و سوار و سوار و سوار
عمیت که در بزم سیرت	سخن گفتن مجنون شنیدی
شکران قافل نشین	که بیدم از زمین بی
اسیر جاده رحمت	و پیشش است بوی
کی قیامت این کمال	از طراوتش خوشتر
که باشد مع نظرانم	کبریا کان کلام زمانه
بغبار جاکرم که در آید	سوی تو لبیک از می یا کند
سیر و خال ششمان	روز اول کسیر کردن زمانه

کی حدیث دل سار بج شمعین	راز عاتق میگردان و بالین
قلکهای سینه کار تپان در بیا	دست کلماتی المین بکفن
کویر باد دل کرده در ویند و خور	حاصل گشت خون پیش او بند
خیز این گشتش مانی خود خود	کی بجای کرد و از سی و دین

کل شعر با غولف دارد خیال وین
گفت پیدا می کرد از دل و کلش

زایو بدنام کی سبوی برون	بود شکوه و ترقان خور
غشش لاجکشی به طاعتی	زده باغی کرد و المین
خی پنکده زانو لفظ طال و	کجا خیمه کمین و شمعون
بسیار از شش سینه و مفا	تال باغها و دل سطر
گفت قضا طرم دل در بار سیر	رکایت طمعیله سرشار سیر
مارک و لادن برای سکون چو با	منفی غلی که خورشید از شمشیر

[illegible]

سختی که بخت کند ز منم کند	و در رخ میاد که بر مردش نمیرسد
از آنکه جلوه و سپید بکسی است	انگشت که اف بر دوش نمیرسد
ترک استم که بچین چمن بد	خبرستان بلال لبتین بد
از صدف کوبیده و دوازده	کوهر و قصود یعنی انجمن بد
سبک پرگار است صیقل کار	در نظر مردم کف سر از من بد
بوی خزان ای سر شکست	از شکست دل است نفس کین بد

انجام آنجا که تدبیر خیار خود کند	هر که صیاد تو کرد و خود شکار کند
باید افکندی که اسان با از	تاکساری بخورد فار خود کند
جعبه گیرای الفت سازد کند	صیاد و صیاد در دشت شکار کند
ماد افشش ز می تباری	بمنطق که کار کار و بار خود کند
سختی و لغت شکست	سینه صفتی ز کار سر شکار کند

(م) و لادن

<p> خوش او را صفائی چون عیار کند صیقل ساقی بریم شربت کند سبز و غار و جمن گلزار کند ختم کوش زوشوی بیاب کند پیرم با پروانه کرد و باغیلیل شود خاک چمن که هم عیارم سهیل شود دل مخون ابر سوساری باد که جای قطره می از آتش عفار می باد </p>	<p> ارم جوان کشته در صید می تواند کل مرغ و خست چراغان می کند عزیزت ملاک کل ستر راحت دل بر این چه غم از چاه جزالی شع رخسارش که با می کل بیک شب باد و خیال طره پیش می کلون ننگان عمار می باد پیش او و نصیرم چنان می باد </p>
<p> دل صد از خون میگرد و از عیون شراری با سیر از چشم آشنای باد </p>	<p> کل از می خیال و صبح تیغ باد انگشت کل نشود و قاتل فاصد سیر </p>
<p> لا در قاطر دم و از دل آتش نجمه مرده و دیده و کتوبه باد </p>	